

آن سوی مرگ

نویسنده: جمال صادقی

به کوشش: محمدحسین حاجی ده آبادی

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۹

کتمان نمی‌کنم: وقتی در آپارتمان‌ش را به روی‌مان باز کرد، جاخوردم. شبیه یکی از ستاره‌های بسیار مشهور سینما بود. البته زمانی که آن ستاره، بیست و چهار سال داشت. این شباهت ظاهری به اندازه‌ای بود که بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- شما با آن هنرپیشه معروف، خانم (...) نسبتی دارید؟

شکی نداشتم که همه در اولین برخورد، همین سؤال را از او

می‌کردند.

فروتاناه و همراه لبخندی زیبا، حواب داد:

- نه. چنین سعادت‌تی نصیبم نشده.

برای لحظه‌ای، شال خاکستری‌اش را لمس کرد. بعد، بدن بلند و لاغرش را از جلو راه کنار کشید و گفت:

- خیلی خوش آمدید. خواهش می‌کنم بفرمایید.

داخل شدیم. ما را به سمت هالِ میلمان شده و دلبازش راهنمایی کرد. آن جا، من و حسین، به فاصله یک متر از هم، روی مبل نشستیم. آپارتمان زیبایی بود؛ با یک هال و سه اتاق و یک آشپزخانه باز و لوکس. در سقف کاذب ساختمان، ده‌ها لامپ هالوژن به چشم می‌خورد. دکوراسیون، آن قدرها گران قیمت به نظر نمی‌رسید؛ اما چشم نواز، هنرمندانه و تسکین دهنده بود. نوری که از پشت پرده‌های لیمورنگ می‌تابید لطافت فضا را کامل کرده بود. اگر ده سال در آن آپارتمان می‌ماندم، هوس بیرون رفتن نمی‌کردم.

او در مانتو و شلوار سرمه‌ای‌اش مقابل ما نشست. خیلی گرم، خیلی راحت و خیلی مهربان بود. لزومی نداشت برای نشان دادن مهربانی‌اش حرفی بزند یا کاری انجام دهد. مهربانی به شکل انرژی‌ای مثبت، از نگاهش، از صورتش می‌بارید.

گفتم:

- منزل دنج و قشنگی دارید، خانم (...)

خنده ملایمی کرد و دندان‌های سفید و مرتبش درخشید:

- لطف دارید. ...، ببخشید؛ می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟

- امر بفرمایید.

- لطفاً مرا سحر صدا بزنید. این جوری راحت‌ترم.

من هم راحت‌تر بودم. بنابر این، سریع با پیشنهادش موافقت کردم:

- بسیار خوب، سحر. اگر تو این طور ترجیح می‌دهی، هیچ مشکلی نیست.

سحر، از بیماران سابق "دکتر رضایی" بود. چند روز پیش به توصیه یکی از دوستان، نزد دکتر رضایی رفته بودیم. قدری درباره موضوع تحقیقات‌مان با او صحبت کردیم. دکتر با شنیدن توضیحات ما، نام سحر را بر زبان آورد. سفارش کرد که حتماً با وی ملاقات کنیم. او گفت که این دختر، مرگ را تجربه کرده. متأسفانه، سحر، تلفن همراه نداشت. دکتر رضایی قول داد که آدرس منزلش را برای‌مان گیر آورد، ...، هفت ساعت قبل، یعنی ساعت هشت صبح، با حسین تماس گرفت. به او گفت که سحر را دیده و آدرسش را گرفته. قرار شده بود که من و حسین، ساعت سه عصر، او را در آپارتمانش ببینیم. سحر، خیلی محترمانه گوشزد کرده بود که میل ندارد همه خاطراتش را فاش کند. همچنین، مؤدبانه خواسته بود که ازش فیلم نگیریم، ...، باری، دکتر، آدرس سحر را به حسین داد و برای‌مان آرزوی موفقیت کرد.

ساعت سه و پنج دقیقه بعد از ظهر، ما جلو سحر نشسته بودیم. پس از چند دقیقه صحبت معمولی، حسین برخاست؛ دوربین فیلم‌برداری‌اش را از ساک بیرون آورد و به سحر گفت:

- متأسفانه، ضبط صوت را با خودم به تهران نیاورده‌ام. برای ضبط صدا، مجبورم از دوربین استفاده کنم. از نظر شما اشکالی ندارد؟ مطمئن باشید تصویرتان را نخواهم گرفت.

- عیبی ندارد.